

ملکین بوی هفت رخ افاده بکجه
 از جان رو داند که در روانش است

بنازم بارگاه عشق هر روز بس است
 تو ز دل سایش گرم و بارم درین است
 هر این روز و شب روی در آینه است
 نذارم دست خالی در غمت که پادار است
 چه شد که یارم از آن آرزو فصل سار است
 رخ تو که طریف با دایع عشق تو میبار است
 بیان گرفتیم گویم تعالی الله حسنی است
 نگاهت شمشیری چاهیل است
 ملیدم بر که از چشم مردم مردم از آن است
 تا به مشرق دسم ایامه شادمانی است

تکلف بر طرف کوی که در امی است
 مرا که گشت تاب از سر مردم شود طوق است
 صبح قیامت شام من شام غریبا است
 مرا بر سر بودستی و دوستی در گریبا است
 بر آمد هر گلی از بند و بار احکام زنا است
 از راه در حاشای آن رخورد سبایا است
 حدیث روی او بر بیان من بصر است
 بود که در میان چشم تو چشم من بر جا است
 سود و جا بچشم من سره کوی من است
 که این در سالها صورت بند روان است

خردش بر گشت کرد اندر باد و باران چو کفن و عشق است این شکر تاش حور و زلیسی سوزان چو لعل علی مالک	جهانی چشم بر روی تو چشم من بر کاش چو آبروی چشم من گردان چو گل و سوسن بگو ای رشک شمع و گل ای مرغ فرات
---	--

بهر بود گنجی با خاک و کدبانگ میازند در دست میزبانی تکین سبک سر انده ساقانند	
--	--

بود کیمیا چشم کرد کاش و ساقانند زلف یار دل بفر و ختم گویند از دست ترا صد کاروان جن در چاه زنجیر چه با قدر زلف تو شاد را خاطر بی قتل آن کجا نبرو کند امر و دست با میرای خضر راه خود که از یاد دست تسار من فکر مهر وصل اما انقدر دست	شود و اینک نفس کردل ساقان هم گشت زرقم مصفح ز نور ساق و ابامانند نماید راه سنجش تو که راه کجا چه بدویت ای دیده امه حرامانند سبار کجا و ای عشاق فردا قدر با همیشه زندگی ملاک از دست کبری با غمت تسارم علم و خردانند
--	---

<p>که این تا و امرن صحرار و ان با کرباست بر ایما نشت دلبر و اورا بعد و بها ز خود رفتن بود شکل گنه نشین از سر مبرگی زندگی دیگر کرم کرد عن جان بجهت کام دل ما هم ز تو کجا به ا نکت بندایم کوشش که نشت</p>	<p>بودت هم درازی کوهی نیم ز پست برایش میرود جانم هنوز اشوخ می بخود و مانده پیشتر ز فریاد شیرین که مردن سالیم سخن ازین و بی گوید بجهت عالم اسکان بود کیستی عبت که عزال سبوز من شست بر بارفتان</p>
--	---

به پرسد ایصال الحال عین آن گل رعنا
 کوهی این دان کوشی که الی چند جهانت

<p>خاطری نیست که پاندر بر کمر نظری که که دلم قابل محیر اضطراب دل من کوشش بجزیر با هم لند و من حاجت نظر تو نیست</p>	<p>کوهی کوه لعل را بگیر بویست نیست صدی که جگر و وجه بر تو خشمش تو زان پیش که جگر چه کوهی کوه لند و من حاجت نظر تو نیست</p>
---	---

دل شکستی بپوشی که رود که
 بخدا بچو تو من نیز مست
 به پی حرف تقدیر ز امید ام
 واده را بصورت چه صورت اناه
 بخش آمیز جالی که نوشتی
 روی دعوی نبود از تو در حال
 خواب راحت کن در هیچ مکش ای
 شام وصل است زلفش طلسم بر
 بروای ما در امام کاظم چه

بش ازین عاید کنون قابل
 شوی را علم که ای شب
 کشتن من مگر ای شمع
 رنگی از عمر که نسیم
 سرت کج تو دارم هم
 شوق باهت کجا گری
 نبت من دیدی خواب
 نفسی باش هر کار طبا
 کلمه گشت فصاحت

رحم کن رحم که تکمیل نیست
 ای جوان طاق سید درین

ت بدین کنون در فکرین است

زلم برود و دیگر در کمین است

وی از من بخواهد بین بر حسن است
 نشان از چشم چشم منیزه توست
 سه و خشی از خود در سیده
 که ای هم جوان برق سجلی
 و هم جان پیش تو صد بار جان
 اگر هم توبه و دشنام داده
 چه پرید و غمش عالم چه پر
 سزا دادید جان باز در سر
 من در عونی عشق بین بوی
 نیاید دله بی از هر من کار
 چه خوشتر باشد یاز او
 لب لوبا این خاکوست

غضب اینجی بین بر حسن است
 که ز صد بلوه و غلوه نشین است
 که جولا گاه من عرش برین است
 بی بر آسمان که بر زمین است
 کاست و میا جان آفرین است
 ره دادوستد ای ایران است
 مدارم دل از لایم دل عین است
 چنانذرت بندت صحن است
 این یکدل که همه جا بین است
 که هر کار با هر من است
 در سینه من است
 بی نشان الهی اندر است

سباگر حال تکین برسد اشوخ
 کبود یاد تو غولت گزین است

<p>لیک دیدم سجالی تو خالی دگر است هر کسی را که به بیم سجالی دگر است هر کجا روی تراب که منالی دگر است اشیا غم ز بهالی به بهالی دگر است نقش بر باطن از آنجا که بلالی دگر است هر زمان بس که ترا جاه و جلای دگر است پس بود و در تو که نالی دگر است حال این سیر به دم جو سجالی دگر است</p>	<p>مادر او در نظر خلق جالی دگر است صورتی است که چو آینه بدست از همه مجسمه و گل شمع چه داریم مثل باغبان کرد و صبا و آره مرزبان سینه اعم من بهالی چینی عید است باریا هم بدست آتش جوانی کج لیسه دل تخم پر ز شمع و دیگر ای جوان عبت است از فلک</p>
--	---

نیست تکین من از جنت و دوزخ کاری
 عاشق از چو ازین هر دو مای دیگر است

<p> جز به تسلیم در رضا و اجابت سر برآمد دل جو کرده آنکس خود بهیچ راه علاج یکایک بر وضو نماند غضب راه علاج باغبانان بود این شود و غضب راه علاج بهیچ پروانه کس مرگ طلب راه علاج روز چون تیره بود طلب راه علاج یکایک سر زش غضب راه علاج ای جنون غلت این سخن و غضب راه علاج مانند امل آن غم طلب راه علاج یکایک در راه بود تقصیل غضب راه علاج ایدل قاعده و پاس راه علاج نماند ترک و ای بود غضب راه علاج </p>	<p> عشق او بر دامن نام و نسب راه علاج رو طیبش سوزش است راه علاج است بیخ تو یک سبزه روان بر راه علاج مستی گل شده از ناله لعل بر باد داد و ان شده جام کف شمع بی مهر و میوام ای شکر مهر تو بر برای تو ان داشت خجسته فصل گل اندر خجسته با هم بهیچ صد چون شسته به گل ز نسیم اتم و ای و فصل شده باجت جمعیت و ای این تو می برده حجاب عشق آنجی که از ای حوله است راه علاج </p>
--	---

بالی از مجسمیت و لیس کن مکین
چرخ بر ما و در کس از طرب یا چه علاج

آب هم باشد چو ما و آب در کیمون
لطف اقدم صبا گردد و عصا کیمون
سیکند قطع کدورت آب شمشیر
هست این قصر روان هر دو آب کیمون
عقل صورتگر بود و امانده در تصویر
گشت این خواب پرین گرد و از تصویر
با وجود عدم باقیست دار و کیمون
چون پرنی بود هر لحظه و امنای کیمون
گفت بود از دیک دریا حال گفت کیمون
کی فتد در از صد در دام بر زور کیمون

گشت نقد سبک و حاشد از کیمون
چون جوانان تا شود در راه سوس
سینه صافان در صفا تمام جیل
بسیار بر باد بان ای سینه جان
توس که بند سامی زلفش از معنی
بیمه و اگر در این با طرح صدایت
ره نوره ان فنا از آمد و شد کی رسد
نخ سحر است بود بر خاک پای کیمون
کی بر دور کیده رود خبر کدورت کیمون
گوشه گران فارغند از بند و مکر و سوس

<p>روشن از آتش روی تو چو گل سرخ کی رود عاشق در پیش سرخ گل که بسیار از سخن راست باغ گل سرخ صد چمن عطر فروش است و باغ گل جلوه حال و خط طوطی از گل سرخ که ز خون ساختت مقبل شده باغ گل</p>	<p>بی پر از باده حسن تو ای باغ گل سرخ بسیل است که ختمت و باغ گل سرخ مژده معقدش ای محققان از باغ یکس که گشته هم آغوش شمیم رخ او نخت و رنگ ز جبهه چو چرخ خنجر قاتل ماطرفه صحباری دارد</p>
---	--

بی زری بندگرا میت بل ای تسکین
 منت ز ریهت و بس باغ گل سرخ

<p>گردید روزگار پدید و یار و همسر این غفلتی و ار پدید و یار و همسر مالکته از خار پدید و یار و همسر چون گشته کار پدید و یار و همسر</p>	<p>تا وید چشم از پدید و یار و همسر در بر تماشای باغ رخشان خا که زین است شتر شمشاد به بند زنگار رخ و زلف و کلاه</p>
--	---

ساقی بیای که از من مندل و گل است	شکر گشتان بهار سپید و سیاه
و زمان پر پی بفرود لبش بگر	اولوی شاه بهار سپید و سیاه
گر چشم گمان چشم ظارین او سز است	سنگ سمرقند سپید و سیاه
مهرباب سپید زلف و خوش است	توتی بیای سپید و سیاه
چون رخ و شام مقدم آن گل رخ	شده چشم انتظار سپید و سیاه
درهای گیسوان شده در ظل عاشر	چون مهره های بهار سپید و سیاه
گر چشم بر خمار گشت نهی بروی گل	دروید ز شاخا سپید و سیاه
هرگز چو گل مبارک تجمیل نشد	دار و فلک است از سپید و سیاه
ساقی ز عکس روی تو میای می	چون ابرو بهار سپید و سیاه

بانشک و دو داه و سحر ما چو

نگین ز دل بهار سپید و سیاه

قصه دار و حسین آن سر و سوز آن
چون بر لبهاست از ترانه

<p> چون باندک بیا باش مشو و مادام شهر مردم که خلت مشکند انعام ریخت ننگ جلوه چون الشعار و برام خواگاه راست عشق اونی از ام از لب ایوان بود گلستانه می نشیند با گلین اما تخم نام بهرین از غلوه ختم خارین و ام جلوه با دارند روی خاص عشق می دید چون ناله برام آفتاب اندام کسان آغاز کف ناله خورشید از خون من دست خونی و آن در ام </p>	<p> چشم او در مسکشی گرد و بید و جام و خرد ز شد که با ترک چشمش که خد الرشلی بود صد نثره از جام شیرین دل از غم او بلکه محل بار میکنند با غاشقان نجیب از جفا معصیت زنگین بسیار و بادل برو عسید زنگین طبع امی صیا و می جمع در دستش گراینه خورشید سویق این رنگ مایه جوهرش سرمه زید از آن غنچه ناله سایه او در عشق بند جلوه از جام دست زنگین جوهر است ام </p>
--	--

حرف حرفم سبکه تکلمین لبت لبت و لب بود
 زبان بود هر چه در غم چون تیغ خون آتش است

سحر و شام دعا گوئی و سنا خوان
 اشک من باد که بر زینت دامن
 بیز تو حسن جهانگیر گنجان
 آنچه ماند ز دل من همه قربان
 باد ابروی کسی کشتی طوفان
 از همه برتری دور همه جهان
 شمس از شکستند همه ایوان
 است جوان نمی از چشمه حوران

چرخ فرمان بر یوسف مزج رخسار
 کمره باد و لم زب کریان
 تویی خورشید و نگاه همه عالم بر
 جلوه از ما غمزه و دیگر سر کن
 نوح ابدیده ترکیت که ایدر
 شاهدان گریه بر اندر مان
 شری خیرت نیست شری
 تالک نوی تو ز دانش خیرت

نور افروز سحر از غمزه ای تکمیل
 است و همه از این نمونه آینه جهان

گل شاخون رخ شک گل شاخون
 دل گرفتارم کیبوی جهان تو باد
 رود حسن خدا داد تو کی آینه را
 مهر زمان زمینستی و در روز
 گردش چشم تو اسافرن بود و جفا
 نه ناز و ادب نگاه تو دلم
 ای که در جهان سیاه دل آبی است
 باد بهر لوح دل از نفس دلائی تو باد
 زلف مشکین تو سر بایه عیش من
 گل بود حسن چمن لاله بود زینت حال

بسبب آینه بران زلف بر نشان تو باد
 عید نورانی از آن روی بد نشان تو باد
 آن تو شی نامم خدا کاینه حیران تو باد
 ماه رخشان فلک شمع شبان تو باد
 ای جوان سرفک طفلان نشان تو باد
 چشم محمور زبان مستیسان تو باد
 شرح جان بخشی لعل شکر نشان تو باد
 هر سری مثل قلم بر خط فرمان تو باد
 حاصل روزی سبب رخندان تو باد
 زینت باغ دلم سر و خرامان تو باد

بهر کین بجز خسته چه نصیب کویست

غمره و مانت از جان و دلش آن تو باد

دل زده شوخی در آن غنچه گزیده

حتی او من امر و بدین معنی سپرد

آنکه بعد از کوه تو دل داده بسکت

خود مرد دل بخش که نظر کرد در دور

ای انگیزه و سحر و طوطی و صد در

و شمع لب آن که در آن

فردی که در آن است

مستحق که در آن

بسی در آن

مهر و در آن

مهر و در آن

مهر و در آن

مهر و در آن

مهر و در آن

آه ز ره دور و بسیار ذکر آمد

سرخ نقش و دامن است بر لب

دستی بسروینید بدستی جگر آمد

صد ساله تماشا ش یک ماه بر لب

خیزد بر او آتش بر نهاد که آمد

از خیزد بر او آتش بر نهاد که آمد

از آن است

که خود در آن

که خود در آن

که خود در آن

که خود در آن

که خود در آن

که خود در آن

که خود در آن

من باعث بهوشی خودیست دیدم
دیدم بهائل لطرش در لطر آمد

آمد بجهان آنچه پسندید ز انسان
نگین تو گویم هر آمد هر نسر آمد

ان ماه شب ز پرده کاکت بدیدم	صد برق سگیم زون جلین کر آمد
خوبیست از غمزه غضبان که آمد	آمد بزم آه ز نامم سر آمد
مادر که از الطاف کجا هم غضبان	آمد غضب بار سخا کم اگر آمد
احقر نمط از بلو چشم هر دو آمد	آمد شب آینه شیر احمی آمد
سهانه بجان آدم ای ولی من آمد	جایها همه ازین لغزش مالک آمد
افندگر از بار لطر از لطر افکند	زان چشم یکسوی فغغ مراد ضرر آمد
جانانقصا آمد چشم قدر آمد	مادر لطر تکان بهدف کار آمد
دی گرم من لعل من آدم از آمد	کام نسرالش از انش نسر آمد
درد در آن اشک کور لطر آمد	کردم نظری چشم همان پرده آمد

<p>هر چند هر گام بران خطر آمد چشم همه تر آید عالم بر آمد کامد بنظر باز بهر جانم تر آمد خاکم عشت اسما صفت</p>	<p>رقم تیر از جان بر بست باز رقم تا اشک نمط قطره زدم و غم رقم همه تن چشم بتارده اش از جا اصدا بولمن راه نداده چین از</p>
--	--

کیدیست ففتح آمد تکمین غزل من
از چرخ نیامد طفل آمد طفل آمد

<p>هر سو کجمن جلوی یار است بی بند حیرانی مائل کنار است بی بند این نام کسی مهر شکار است بی بند در دید که نرسد چه خار است بی بند دیوالمی هم فریاد است بی بند در مزن کجمن و شب یار است بی بند</p>	<p>کاشن خدیو قف بهار است بی بند اینه بان شوخ دو چار است بی بند ای دلشدگان چشمه اید بران خط گر زده مگر خون و خاک است بی بند هر جلعده بخمر که چشم نگران شد بشاره نقد دل از ان جان است بی بند</p>
--	--

<p> ایران دل من کجاست هزار گریه جای قمار است بر نفس که بستیم گماریست دو ستر هم ازین ایوان بهار است انواع دل ما اینده وار است در پای صبار هم چه حال است غمشن بندار که غمنا است </p>	<p> هر آه شیر بار کند ز خود شید دل باخته بیل گل و گل برخ او بر پینه دناخن سخیال رخ بر کن جز زلف و زین سیخ مدام شید ای لاله رخسان کجاست ای بار من بوی گل خوش ز غم می شنیدم خواهم شنید و بشنم کرد که است </p>
--	---

ایران شده از کفر عین شرف اندوز

خونده از زین سیخ و مار است به بند

<p> ز پشت زگر ای بار ز دور زود که برک که نه ام از زود بار زود زود زود زود زود زود زود </p>	<p> زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود </p>
--	--

<p> حیران سیده گل ساخا لر زور زور زوریده که جگر و اعذار لر زور زور چو پر کبابه که نخل خیار لر زور زور چو جام باده ز دست نگار لر زور زور که کشته تو می سیدوار لر زور زور سباده چو دل سحرار لر زور زور کران سارح و نیاله دار لر زور زور که بعد مرگ ز خاکش مرار لر زور زور ولی سباده توبی اختیار لر زور زور که موی خامه صورت نگار لر زور زور </p>	<p> بنم طیب و زینلو ولم بیرون شود آید کند چمن همه زندان مجوم لاله آید بر سبخت جمله مره از شر و فالی آید گشتن دل بر خون و هدیه سبزه آید بود چه آت بد نام به تیغ تیر نگار آید رقطه عرق نوک آبروی تو بر آید سیاه فتنه شو و ز من زجر می آید کدام سوخته جان کشته شد بر آید بضبط است ز مفرگان صید لاله آید کشته شد مسافش حیان بصفحه سخی آید </p>
---	---

میرس حالت کلین کجتم لر زله افکن

سباده آنه کوه و غار لر زور زور

روشن بود آن دیده که حیران تو کرد
فردوس اگر مایل استبان تو کرده
ای آینه ما چند کنی حسن فروشی
بیزخی حسن تو ز بر صطره میداست
خورشید قیامت در از نقش تو هست
ترا چنین است فروزنده بر دروغ
ز کرده در آئی نور ابو جوح کای
سخن پیرایه است حسرت که است
تو مید شواید آن لان نعمت تو
و آنگاه سب جوان است بنده آن
بمقن بهر لیدر نام بهر سواد
و اگر خرد و برشته همان نام

ایینه نمط محو گلستان تو کرد
آن گوشتان تو رضوان تو کرد
حیرانی ما شسته و در آن تو کرد
تا کی دل عیان کجایان تو کرد
بجای که روان سرو زمان تو کرد
پروانه ما شمع شبستان تو کرد
دل ما چه این ساخته خیران تو کرد
آینه سخنان با گوشه زبان تو کرد
باید که بین در و نور زبان تو کرد
بگذر که لشکره همان تو کرد
بسمو اگر در صف فلان تو کرد
پروانه شمع سیر سبایان تو کرد

<p> هفتاد و نه گس مستی به پنجواب در آید ز دانشی بدل و جان دگر نیند آید بدستگیری گوردون منازای بهیر مکن پلاک طعیم که سنگ و سخت آید </p>	<p> نجات است گشت قند هویار کند شتر اردو و نه نام چه اشکار کند که پای کینه پیر گردش استوار کند برین عشق سباز او اید کار کند </p>
---	--

سزاست بر گل باغ بتول از نمکین
 هر از جان گرامی اگر شتر کند

<p> و گزوی زری چیت چو محفل شتر دیده از سوز درونم وطن آذر شد کار و بار دل و مانند همه آبر شد رنجی از چشم نامی مرگ ای آبر مقدم حضرت صیاد مبارک ای جان کرد پرواز چو لاله بنوشی زین باغ </p>	<p> سینه بگریست بکرم دیده ساغر شتر جامی در در صدمه فطره آب اشکر شد در بیان گیت که غار گران گشود شد معنی مصرع شمشیر از بر شد شکر کند که درش طبل مشت پر شد گوش گل کجمن از ناله هبل گشت </p>
---	--

<p>دود و لهاست که بر حجاب جوهر شد که لب سحر کف آورده و آن صفت شد نوش کرد آب تقاضای سحر شد نامتایح ز دم بال که بهتر تر شد بر پروانه مر اسر ورق دفتر شد راست گویم علم من علم محشر شد</p>	<p>باشدش سخن تصدیق چدر و امسک اثر موج سم افی زلفش پیدا هر که شد خاک نشین در آن آینه و اثر اشک روان تا بجا موج زده قصه بو حجاب چو ششم الشیم تا بوجف قد آن سر و سپر بالا کرد</p>
<p>واع هر در که برداشته تکمین دل من کثرت مظهر گواهی صفت محشر شد</p>	
<p>بر مداره قدمی تا بر پیش جان بزود پرده پرواز که بلبل گلستان بزود چکن آینه کمرش تو حیران بزود تا عهد شاعر حالاکستان بزود</p>	<p>عشق دشوار امر است که گمان بزود ز رخ بر افروز که پروانه زرد با صبح لب که حسرت بجهان سجده حسرت بسین زلفستان علیه حسین</p>

<p>میل از گوشه کسان بدستان می رود گریه بی مزه و نیز بقصان می رود شیشه با سر زنده با دود بجهان می رود کشته بیخ تو بر چشمه حیوان می رود</p>	<p>منو عشق ز تعلیم و تعلم عاریست میزدوشی و علم ای عشق بزوحی لغو دین تر نشود ماند بر و آید دل چکمش آب بجا از ظلمات این</p>
--	--

<p>شکوه ز درویشت چو آید بیادت نکین گل با تم سبز میل نالان می رود</p>

<p>راه چندین ساله این وحشی سلیم رنگ و باغ لاله کجی از شستن تم سیر در گت از رخ گل غم ز تنه می رود زو چشمت بخطر براه محمد می رود هر صبی چون ابرویش با قدر محمد می رود کسی با چون جانی به سرم می رود</p>	<p>تا سر کوشش دلم از خود بکدم می رود رنگت غم کجی از دل پر خون زو آید هر سن آمد بگشتم با بروی می رود با صبا گر طفل اشک آینه سحر آید از کمال کابش رشک ز رخسار می رود حال گنتی انقدر دهنم و بس آید</p>
--	--

ای مسلمانان فغان از دست آن حال صد دماغ از دم گذارم ز کجای سوس تا بود محبت این دو دفع اندوخته بی مذاق بپسند گاهی نی شمیم گاهی	چندوی بی باک سوچاه ز مردم دور جام عشق تا ساقی دادم میرد دل بر از اندوه شد جان هم بر از غم هفت آنکوش دل محروم ملامت
---	---

افزودین زاهد چه میرسی ز تکین کو عشق
 عالمی دارد گر زین برود عالم میسر

آتش زویدلم چشم دل را می چسب صرغ و انم و آه شتر ام مقصود زلف مرجم مگر آسود ز صید لب تا بهار سر کوی بخشد دست چون ای صبا بر سر محروم گلهاش کند ای توان نقش اهل زویدل بگین	ساقی از خویش بر آمد بدین جا چسب تا نشد سوخته در چشم اهل کامی چند خط او خیر که گستره کون و اومی چند نیست پهی که ز خود پیش نهم گاهی چند لب هر بر دهانست سیغای چند روسا برین لوح کونامی چند
---	---

<p> کاش این سلسله را دوست توان حلقه چشم تان و ام دل عشاق حسن نمائنده از عشق ولی میدار در حال رخ و رلف تو خان </p>	<p> بوسه چند در عاشق تو و بسایمی سید این مرغ تو آن کرد بساید امی چند عشق گردین کو نام ز بدنامی چند سوری چند سازم بسیر نامی چند </p>
--	--

حال سبکست بکین سخت یا حافظ
 حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند

<p> دو گر ابروی او با عشوه ایامی زینان بجا چشم زخم حاجت بقدر و سواد صبا اگر بگذری سوی صحن کلیم سیرت کردم مبارک اگر غم سفر دار کبک بگذر نسیم از گلشن گنج شهید خسته کی شود در خاکسای هم سبک </p>	<p> حد از قادر انداز که تیری در مکان که این صافی طبیعت انچه سید بر سا از من بود و دش هر که آنجا ایست بلائی که رسد بر من حدایت در امان که هر خون گشته اینجا می آرام جان ز من بجز که کردن زیر بار آسمان </p>
---	---

بنو صیف میانش هر چه که می رسید
 کل زمین ره برید ایچون از دست
 چه هم گزنگ میداره دربان لورما
 محبیه استوی از من منیر الان
 اگر طافت سجا تا گداز دردی
 پس ز گداز دردی سجا تا گداز
 لک از خوش گداز تا کجا این

کیش مو شکافان فرق نوی
 نیدلی که خوش گداز تا کجا
 بود دور که از دست است در بان
 سر و سپهر و دل جهان به کوی
 سجا شوی که او که شوی در جان
 کزین مرگستان همه طردی بران
 که ما شنیده ایم نیا از مالک آن

ایضا که در اینجه می خواهی کار
 که بدین خدیویت لطیف تا کجا

سبب بفرم من در فضل که گشتید
 شد و همه نشیمن ابروی تو طلال
 کاند طافت نظار ام مکر حیرت

کورده شادان که طالع
 هر چه که در اینجه می خواهی کار
 کزین مرگستان همه طردی بران
 که ما شنیده ایم نیا از مالک آن

<p>که اخطای امر از پروردگارت کشید بسبب مستی بجم که در سجده کشید که بوی گل ز چمن سوی دست کشید که جای خون همه جان از کوه کشید که گفتگوی من و تو بسبب خفت کشید برون نشد ز جگرمانه طشت کشید عیان خویش بر انکوز راه خفت کشید</p>	<p>تلاش خست صیاد و امثال نهان یاز من سرسویی ساخت با بازگشت شود ز ناله کنون ملک خونی امان بنوک ناله کمرگان او بود خست کنون ناله خلاوت بزندگی ایگان بسید ز که گذرد که در دور خست بجای منزل مقصود محمل انداز خست</p>
---	---

از تو گفایت کین خلاف تقدیر است
 کشید آنچه کشید این ز دست بخت کشید

<p>و از سنگی کجاست لاله میرود ساقی سپاله مایه صدیاله میرود اندک خیال بسبب به خیاله میرود</p>	<p>باز از دم بهار صد ناله میرود بی زبانی که بهت بید ناله میرود با صی لب تو زانم چگونه خست</p>
--	---

فاضی عشق عجز کند در مجال من
 فطرتش بدید که من جلدت من
 از گردش نگاه که دل گرم سوزش است
 خالی بنواک ابروی او نگاه کند
 ساقی شراب بزرگ بار او حجت است
 ناصح خلیل مشرب بود که
 طاقب چابقت بین زانگوش
 شورش روی لطفش لعل است
 اسخ ز سر و مهری اندر سر نیست
 و همش گراز دست بیاد می

حکم معاصر بر و کماله می رود
 در محضی که در سر و کماله می رود
 همراه سخله دم که بجواله می رود
 توجه این است که بجباله می رود
 اهو می شیر که بر فحاله می رود
 بند تو با حکم اوساله می رود
 الس کنون زینده بر برگاله می رود
 که سخن ز مصور ز بجاله می رود
 خواب منجم شد و چون باله می رود
 چون ابتدای تاریخاله می رود

تکمین سپاهنوز در تو به بازر هست
 فصل کل ملاء عاله می رود

لایمی لطف نگاه تو شهر بارانند
 مثل حکمیدریدونه لاله و کون است
 روی نگاه بر روی لکان خویش لای شمع
 جانی زلف تو گل کردیکه اسبل
 صبا بین چین افشانم دور از شمیم
 نظر گردش چشمان خود کن در بیان
 زینکه نه اسم است بی اسم
 چو سرگرد وینا بیم لکن ای حزن
 نهال شانم توان کشود عمده
 غم سازه روی مستی در

نگار شوق عشق تو ما دارانند
 که دایع دایع عشق رخت هزارانند
 که آخر این همه دل داده جان ستارانند
 که ز رخاک هم آشفته روزگار انند
 هم در گزینگی و غمی پیوده دارانند
 چه سفسره احوال حقیرانانند
 که آه و ناله دل سوز حکما انند
 عجز از چشم ترجم سباه کارانند
 که در غم و غم و غم و غم و غم
 که در خاک گشته ز دروغ باعدارانند

نهال و زلف تو عین سیر و سیر و بس

که ساکنان دو عالم و صیغه خوارانند